

رنه گوسینی
ژان ژاک سامپه

نیکولا کوپولو وگلوبازی

ترجمه‌ی ناهید طباطبایی





اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



آلسست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



نیکولا

خیلی باحال!



ماری- ادویگ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش مان نمی‌آید.



ژفرونا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ‌تفریح محروم می‌شود.



روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



ژوناشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



خانم معلم

اگر خیلی ادا درنیاوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

فهرست

- ۱۵ باباغوری بستنی دوست ندارد
- ۲۵ من فرید می‌کنم
- ۳۵ گاویازی
- ۴۵ لوله‌کش
- ۵۷ خودنویس
- ۶۵ ریش‌قرمز
- ۷۳ تنوا
- ۸۷ برف
- ۹۹ ما قیلم می‌سازیم!





باباغوری بستنی دوست ندارد

امروز وقتی برای زنگ تفریح به حیاط رفتیم، از خیابان صدای زنگوله شنیدیم «دینگ، دینگ» آن وقت همگی دویدیم دم نرده‌ها، چون بین حیاط و خیابان نرده هست و روی نرده تکه‌های بزرگی از آهن سیاه‌رنگ گذاشته‌اند، برای این که مردم نتوانند ببینند که ما چه کار می‌کنیم. ما همگی از نرده‌ها بالا رفتیم و بیرون را نگاه کردیم؛ یک بستنی‌فروش با ماشین کوچک سفیدش آن جا بود.

ژفروئا گفت: هی! بستنی‌ها ت چند است؟

بستنی‌فروش جواب داد: قیفی دارم، قیفی دوتایی، قیفی سه‌تایی، لیوانی کوچک و لیوانی بزرگ.

وقتی قیمتش را به ما گفت، روفوس پرسید قیفی نصفه چند است. اما فرصت نشد جوابش را بشنویم، چون باباغوری، ناظم‌مان،

دوان دوان سر رسید.

باباغوری داد زد: فوری از این نرده‌ها بیا بید پایین. خوب می‌دانید که بالا رفتن از این‌ها ممنوع است. آن وقت کلوتر - که می‌تواند خیلی احمق باشد - به او توضیح داد که بستنی فروش آمده.

باباغوری گفت: بستنی فروش؟ بستنی خوردن توی مدرسه ممنوع است. وقتی رفتید بیرون، بخرید، اگر پدر و مادرهای تان اجازه می‌دهند، اما این جا نه. روشن شد؟ توی خیابان زنگوله‌ی بستنی فروش دوباره به صدا درآمد: «دینگ، دینگ.»

باباغوری از نرده‌ها بالا رفت و به بستنی فروش گفت که برود. ما شنیدیم که بستنی فروش گفت: نخیر، حرف اضافی هم نزن. اگر بخواهم، همین جا می‌ایستم! تو حق نداری مرا مجبور کنی بروم! فکر می‌کنی کی هستی؟

باباغوری داد زد: برای آخرین بار بهت اخطار می‌کنم که بروی! بستنی فروش پرسید: و اگر نروم، چه کار می‌کنی؟ تنبیه‌ام می‌کنی؟ می‌دانی، من خوب ناظم‌ها را می‌شناسم! از شان نمی‌ترسم!

باباغوری از نرده‌ها آمد پایین، حسابی عصبانی و قرمز شده بود. او به ما گفت: درست توی چشم‌های من نگاه کنید، همگی، حرفم

را دوباره تکرار نمی‌کنم، در زنگ تفریح بالا رفتن از نرده‌ها و خوردن بستنی اکیداً ممنوع است! این را خود آقای مدیر گفته‌اند. حالا اگر ببینم کسی نافرمانی می‌کند، فراموش نمی‌کنم! دوستان فهمیده‌ی من، درود بر شما! حالا بروید و جای دیگری بازی کنید.

باباغوری شروع کرد به قدم‌زدن در طول نرده‌ها، و از بیرون گاهی صدای «دینگ دینگ» شنیده می‌شد، و بستنی‌فروش داد می‌زد: بستنی خامه‌ای دارم! بستنی دارم! چه بستنی‌های خوبی دارم! و این باباغوری را مجبور می‌کرد بیش‌تر داد بزند. هیچ‌وقت ندیدم کسی این‌قدر کم بستنی دوست داشته باشد.

اود گفت: به! بلاخره این‌قدرها هم بستنی نخورده نیستیم.

آلسست گفت: من هم موافقم. اگر چه بستنی، دسر معرکه‌ای است! و آه بلندی کشید، و شروع کرد به خوردن لقمه‌ی دوم نان و پنیرش.

ژوئاشم گفت: تازه این بستنی‌ها خیلی هم گران هستند، من آن‌قدر پول ندارم که یک قیفی بخرم.

ژفروئا گفت: من آن‌قدر دارم که چهارتا قیفی دوتایی بخرم.

مکسن گفت: عالی شد! پس اوضاع درست است!

ژفروئا پرسید: اوضاع چی درست است؟

مکسن جواب داد: خب، اوضاع بستنی. حالا که می‌توانی چهارتا

بخری، یکی می‌شود برای تو، یکی برای من، که بهترین دوست تو

هستم، و دوتای دیگرش را هم می‌توانیم زنگ تفریح بعد بخوریم.
ژوئاشم گفت: آه! بله! آن وقت چرا یکی هم مال من نمی‌شود؟
من بهترین دوست ژفروئا هستم.

من گفتم: نه، آقا! بهترین دوست ژفروئا منم!
روفوس گفت: مزخرف نگویید، ژفروئا خودش خوب می‌داند که
توی مدرسه تنها یک دوست دارد و آن هم منم!
اود داد زد: تو؟ اما ژفروئا چشم دیدن تو را هم ندارد، بهترین
دوست ژفروئا من هستم، چون توی کلاس هر دو روی یک نیمکت
می‌نشینیم.

روفوس پرسید: خب، وقتی سوار اتوبوس می‌شوی، کسی که
پهلوی تو می‌نشیند، می‌شود بهترین دوست تو؟



اود گفت: دلت می‌خواهد با مشیت بزخم توی
دماغت؟ این طوری می‌بینیم که کی بهترین
دوست ژفروئاست.

ژفروئا گفت: مُردم از خنده، اگر چهار تا قیفی
دوتایی بخرم، هر چهار تاش را خودم می‌خورم، دلیلی ندارد به
آدم‌های احمق بستنی بدهم. اگر بستنی می‌خواهید، باید از
باباهای تان پول بگیرید.

آن وقت اود یک مشیت زد توی دماغ ژفروئا. ژفروئا خیلی ناراحت
شد و شروع کردند به کتک کاری. همه طرف اود بودند و ضد ژفروئای